کتابخانه الکترونیکی
http://KetabFarsi.ir

گام به گام با

رندِ شیراز

به کوششِ حامد ـ ق

parsi.persianblog.com

ویرایش فرجامین: فروردین ۱۳۸۳

فهرست:

رده	سرگفتار	صفحه
۱	پیش‌گفتار	۲
۲	کوتاه از کودکی و نوجوانی حافظ	۳
۳	داستانِ عشقِ حافظ	۳
۴	به شهرت‌رسیدنِ حافظ	۳
۵	حافظ و پیشوایان دین	۳
۶	عشقِ الهی و صوفی‌گری	۵
۷	برگشت از صوفی‌گری	۷
۸	آیین مهر و اوستا	۸
۹	حافظ و شک در دین	۹
۱۰	قتلِ حافظ	۱۲
۱۱	پانویس‌ها	۱۵

پیش‌گفتار

آن‌چه مرا بر آن داشت که این نوشتار را ترتیب دهم، روایاتِ متناقض از نویسندگانِ گوناگون درباره‌ی حافظ بود.

احمد کسروی تاریخ‌دانِ معاصر، بر این باور است که حافظ، تنها به قصدِ مشهورشدن شعر می‌گفته و اشعار او هر کدام اعتقادِ خاصی را می‌رساند و نمی‌توان تصور کرد که یک انسانِ عادی در طول عمر خود، این همه اعتقاداتِ گوناگون داشته.

سیاوش اوستا، معتقد است که گرچه حافظ در دوره‌ی نخست زندگی‌اش، مسلمان بوده، ولی کم‌کم به دینِ زردشتی گرویده است. و احمد شاملو، معتقد است که اصلاً حافظ دینی نداشته است. چنان‌چه در آغازِ مقدمه‌ی جنجالی خود می‌آورد که:

« به‌راستی کی است این قلندرِ یک لاقبایِ کفرگو که در تاریک‌ترین ادوارِ سلطه‌ی ریاکاران زهد فروش،...»

و در جایِ دیگری از نوشتارِ خود، بیتی در راهِ اثباتِ "باور نداشتن مواعید مذهبی" توسطِ حافظ می‌آورد:

« من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود
وعده‌ی فردایِ زاهد را چه‌را باور کنم ؟ »

کسروی در جایی از کتابِ "حافظ چه می‌گوید" خود، می‌نویسد:

« کسی که گفته‌های خراباتیان و بدآموزی‌های صوفیان و دستورهای اسلام را در مغز خود جای می‌دهد یا باید فهم‌اش چندان نیرومند باشد که میان این سه که ضد هم هستند، داوری کند و یکی را پذیرفته و آن دویِ دیگر را براندازد و یا ناگزیر است که فهم و خِردش در میان آن‌ها مردد مانده و کم‌کم بیکاره گردد.»

در این‌جا، آن‌چه را کسروی ناشدنی و ناانگاشتنی می‌پنداشت، شدنی ساخته‌ام.

کوتاه از کودکی و نوجوانیِ حافظ

حافظ در سال ۷۱۶، نزدیک به شَصت‌سال پس از شکستِ تازیان و گشایشِ بغداد به دست هلاکوخان مغول در شهر شیراز به دنیا آمد. نام پدرش کمال‌الدین بود و نیاکانش از دانشمندانِ فارس بودند. نزد آموزگارانی چون "شریف جرجانی" و "شمس‌الدین عبدالله شیرازی" درس کلاسیک مذهبی خواند. حافظ از همان دورانِ نوجوانی زیرِ نام « رند شیراز » مشهور شد و این از رویِ زیرکی و تیزهوشی وی بود.

داستان عشق حافظ

برخی تاریخ‌نویسان نوشته اند که حافظ در نوجوانی شیفته‌ی دختری به نام "شاخ نبات" می‌شود که دختر پیش‌نماز محل بوده است و در هنگامه‌ی عاشقی، ذوق و شوق حافظ به چامه‌سرایی رشد می‌کند ولی شوربختانه ملای محل دختر خود را عروس می‌کند و شمس‌الدین محمد در عشق نوجوانی شکست می‌خورد.

به شهرت‌رسیدن حافظ

از سویی دیگر آوازه‌ی حافظ و چامه‌های او در سراسر شیراز و کم‌کم ایران و جهان پارس آن دوران از هند تا ایران و عراق می‌رسد احمد جلایر حاکم بغداد از شمس الدین برای شب شعری در بغداد دعوت می‌کند، اما حافظ بر خلاف همشهری‌اش سعدی اهل مسافرت نبود و دعوت حاکم شیراز را به این صورت رد می‌کند...

شاها جلوه‌ی حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گر چه دوریم، بیا تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

پس از چندی محمودشاه دکنی، از حافظ برای شبِ شعری در هند دعوت می‌کند، شمس‌الدین‌محمد، هند را به بغداد برتری می‌دهد و این بار آماده‌ی سفر می شود. در بندر هرمز به کشتی می‌نشیند ولی با توفانی‌شدن دریا روبه‌رو می‌شود، از رفتن به سفر پشیمان شده و غزلی به عنوان پوزش به محمود شاه می‌فرستد:

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به مِی بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی و بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است، اما به دردِسر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا به‌بوی سود
غلط‌گفتم که هر موج‌اش به صد گوهر نمی‌ارزد

حافظ و پیشوایان دین

استقبال مردم و خردمندان از چامه‌های زیبای حافظ موجب بروز رشک‌ورزی ملایان و فقها بر حافظ می‌شود و آنان را به جایی می‌کشاند تا در هر بیت و غزل او سندی بیابند برای محکوم نمودن و تکفیر "رند شیراز"

حافظ در جواب آن‌ها می‌گوید:

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطفِ سخن، خدا دادست

در اشعار حافظ هر جا سخن از زاهد و واعظ است متوجه‌ی ملایان می‌شود:
یارب این زاهد خودبین که به‌جز عیب ندید
دود آهیش در آیینه‌ی ادراک انداز
که اشاره به این دارد که این زاهد خودبین به جز عیب نمی‌بیند و اهل حق و حقیقت نیست.
حافظ در غزلیات خود از شخصیت‌هایی مانند قاضی، واعظ، شیخ، فقیه، امام شهر، محتسب نیز نام برده است:
مِی خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

رازِ درون‌پرده زِ رندانِ مست پرس
کاین کشف نیست زاهد عالی‌مقام را.

حافظا، مِی خور ومستی‌کن و خوش‌باش، ولی
دام تزویرمکن چون دگران قرآن را!

فقیه مدرسه، دی مست بود و فتوا داد:
که مِی حرام، ولی به ز مال اوقاف است!

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیارو بنه مرحمی براین دل ریش:
ریا حلال شمارند و جام باده حرام ـ
زهی طریقت و مذهب! زهی شریعت و کیش!

بی‌خبرند زاهدان.ـ نقش بخوان و لاتقل!
مست ریاست محتسب.ـ باده‌بخواه و لاتخف!
مفتی شهر بین که چون لقمه‌ی شبهه می‌خورد!ـ
یال‌ودم‌اش دراز باد این حیوان خوش‌علف!
واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصل‌ام بسوخت ،
ساقی کجاست تازند آبی بر آتش‌ام؟

عنان به مِی‌کده خواهیم تافت زین‌مجلس،
که‌وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.
مبوس جز لب معشوق و جام مِی، حافظ !
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن.

تسبیح و خرقه لذت‌مستی نبخشدت ـ
همت در این عمل طلب از می‌فروش‌کن!
زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستیِ شبانه و راز و نیاز من!

ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم:
یا جام باده، یا قصه‌کوتاه!

بیار باده‌ی رنگین، که یک‌حکایت فاش
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:
"به‌خاک پای صبوحی‌کشان! که تا من مست
ستاده بر در میخانه ام به‌دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی! "

عشق الهی و صوفی‌گری

حافظ پس از جریان عشق و دلدادگی خود به عرفان و تصوف رو می‌آورد و با شاه نعمت الله ولی [1] که قطبِ صوفیان بوده آشنا می‌شود. این آشنایی تغییراتِ زیادی را در زندگی حافظ باعث می‌شود و او به درجه‌ی دیگری از عشق، یعنی عشق با خدا روبه‌رو می‌شود. او عرفان را وسیله‌ای برای رسیدن به خدا می‌بیند...

مژده‌یِ وصلِ تو کو، کز سرِ جان برخیزم
طایرِ قدسم و از دامِ جهان برخیزم
به ولایِ تو ،که گر بنده‌یِ خویشم خوانی
از سر خواجه‌گیِ کون و مکان برخیزم
یارب از ابرِ هدایت، برسان بارانی
پیش‌تر زِ آن‌که، چو گردی، زِ میان برخیزم

ولی رابطه‌ی ملایان هیچ‌گاه با صوفیان خوب نبوده و از سویی در دوران حافظ روحانیونِ اهلِ تسنن روی کار بودند و این نفرت را بیش‌تر می‌کرد، چرا که حافظ پیروی سلسله‌ای بود که قطبِ آن شیعه بود، پس از طرفی آنان به خاطرِ شیعه‌بودنِ حافظ به او دشمنی می‌ورزیدند و از طرفِ دیگر به‌خاطرِ صوفی‌بودنِ او، از سویِ دیگر حافظ در بین مردم، شخصی قابلِ احترام بود و این حسادت‌شان را برمی‌انگیخت، از این‌رو آن‌ها همیشه در منبرهای خود حافظ را شخصی مرتد و لاابالی می‌دانستند و سعی داشتند، در اذهان مردم از حافظ چهره‌ی زشتی بسازند، حافظ این موضوع را این‌گونه بیان می‌کند:

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید، جایِ اکراه نیست

جا دارد به اشتراکی نغز در اشعارِ چهارشاعرِ صوفی، ابوالسعیدابوالخیر، مولوی، شاه‌نعمت‌الله‌ولی و سرانجام حافظ، اشاره‌ای داشته باشیم. در این‌جا، این نکته که حافظ مرید شاه نعمت‌الله ولی بوده است، اثبات می‌شود:

ابوالسعید ابوالخیر که از صوفیان این سلسله بوده است و در سال‌های ۳۵۷ تا ۴۴۰ زندگی می‌کرده و البته قبل از شاه نعمت‌الله ولی در مورد کیمیا این‌گونه نظر داده است:

درویشان اند، هر چه هست ایشان اند ـ
در صفه‌ی یار در صف پیشان اند.
خواهی که مسِ وجود زر گردانی؛
با ایشان باش که کیمیا ایشان اند.

مولوی شاعر سده‌ی هفتم نیز با کمی تغییر شعر شیخ ابوالسعید می‌گوید:
در حضرتِ حق ستوده درویشان اند ـ
درصدر بزرگی همه بی‌خویشان اند ـ
خواهی که مس وجود تو زر گردد؛
با ایشان باش، کیمیا ایشانند.

یک‌سده پس از مولوی، شاه نعمت الله ولی، ادعا کرد: مس، چیزی نیست "ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم":
ما خاکِ راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را به گوشه‌ی چشمی دوا کنیم
در حبس صورت ایم و چنین شاد و خرم ایم
بنگر که در سراچه‌ی معنی چه‌ها کنیم.
رندان لاابالی و مستان سرخوش ایم؛
هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم.
موج محیط گوهر دریای عزت ایم
ما میل دل به آب و گل، آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و بر دستِ جام می؛
باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم.
ما را نفس از دم چو عشق‌ست لاجرم
بیگانه را به‌یک نفسی آشنا کنیم.
از خود برآ و در صفت اصحاب ما خرام
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم.

اما رند شیراز که از مریدان شیخ بوده در جواب به شاه نعمت الله:
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند؛
آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند!
دردم نهفته به زِ طبیبان مدعی
باشد که از خزانه‌ی غیبم دوا کنند.
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد؛
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند!
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست
آن بِه که کار خود به عنایت رها کنند.
بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عشق؛
اهل نظر معامله با آشنا کنند.
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند!
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند
مِی خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسف‌ام
ترسم برادران غیورش قبا کنند.
بگذر به کوی مِی‌کده تا زمره‌ی حضور؛
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند.
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان؛
خیر نهان برای رضای خدا کنند.
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود؛
شاهان کم التفات به حال گدا کنند!
حافظ در بیت آخر می‌گوید: پیوستگی به خدا پایدار نمی‌ماند چرا که شاهان (قطب زمان) کم لطفی به دراویش دارند.

برگشت از صوفی‌گری

پس از مدتی، حافظ در صوفیه هم کژی‌های فراوانی می‌بیند و متوجه می‌شود که فقط شیخ و واعظ و مفتی اهل تزویر و ریا نیستند و بسیاری از کسانی که به ظاهر خود را وقف خدا می‌بینند نیز باطنی پلید دارند.
او ابتدا متذکر می‌شود که نقد صوفی نقد همه‌ی آن‌ها نیست ولی بسیاری از آن‌ها هستند که باید خرقه‌شان را سوزاند:
نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

چنین کسانی را می‌نکوهد و به آن‌ها می‌گوید:
صوفی بیا خرقه‌ی سالوس برکشیم
این نقش زرق را خط بطلان برکشیم
نذر و فتوحِ صومعه، در وجه می‌نهیم
دلق ریا، به آب خرابت، برکشیم.

سپس از برخی آن‌ها به خشم می‌آید و می‌گوید:
صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلکِ حقه باز کرد

پس از مدتی پی به وجود ناپاک آنان می‌برد و نصیحتی به مردم می‌کند تا با صوفیان نشست و برخاست نکنید!
خدا را کم‌نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان بپوشان
در این خرقه بسی آلوده‌گی هست
خوشا وقت قبای مِی فروشان
بیا و ز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل، بربط‌خروشان

حافظ دید ـ اش به صوفیه تغییر کرده و متوجه می‌شود که آن‌ها نیز مانند واعظان در زیر لباس زهد، ریاکارند.
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم
که به زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی!

خیز تا خرقه‌ی صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم.

دو نصیحت کنم‌ات، بشنو و صدگنج ببر:
ز در عیش درآی و به‌ره زهد مپوی!
بوی یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید باز
دلقِ آلوده‌ی صوفی به میِ صاف بشوی!

بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن!
مرو به صومعه، کان‌جا سیاه‌کاران اند!

آیین مهر و اوستا [2]

همان‌سان که آرام‌آرام، شمس الدین محمد «رند شیراز» از افکار و عقاید ملایان و صوفیه دور می‌شود:
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه‌ی "مهر آیینم"

به سویِ یک اندیشه‌ی جای‌گزین نیز نزدیک می‌شود، و در سروده های خود اعتراف می‌کند که در ابتدا از حقایق آگاه نبود، تا این‌که در پی آشنایی با اندیشه‌هایی دیگر، در معنی به او گشوده شده است:
اول در تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتبِ غم تو چنین نکته‌دان شدم
آن‌روز بر دل‌ام در معنی گشوده شد؛
کز ساکنان درگه «پیر مغان» شدم.
از آن زمان که فتنه‌ی چشم‌ات به من رسید؛
ایمن ز شر فتنه‌ی آخرزمان شدم.

مغ در لغت به انسان اوستایی، یا پیشوای آیین اوستا گفته می‌شود. و «پیر مغان» به بزرگ‌ترین پیشوای آیین اوستا اطلاق می‌شود.
اوستایی‌بودن حافظ گاه در برخی اشعار با صراحتی ویژه به چشم می‌خورد:
بنده‌ی پیر خراباتم که لطف‌اش دائم
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست، گاه نیست.

چل سال بیش که من لاف می‌زنم؛
کز چاکران «پیر مغان» کمترین من‌ام

من‌ام که گوشه‌ی مِی‌خانه خانقاه من است؛
دعای «پیر مغان» ورد صبح‌گاه من است.

حافظ جناب «پیر مغان» جای دولت است؛
من ترک خاک‌بوسی این در نمی‌کنم
گر مدد خواستم از«پیر مغان» عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود.

مرید «پیر مغانم» ز من مرنج ای شیخ؛
چرا که وعده تو کردی و او به جای آورد.

در خرابات «مغان» نور خدا می‌بینم؛
این عجب بین که چه از نوری و کجا می‌بینم.

حافظ و شک در دین:

با پژوهشی اندیشه‌مندانه در چامه‌های حافظ به این برآیند خواهیم رسید که در زندگی‌اش نسبت به نویدهای ملایان پیرامون جهانی دیگر، همچنین دیگر پایه‌های دین بدبین بوده و یا بسته به شرایط پیش‌آمده، بدبین شده و نسبت به راستی آن شک داشته است:
ترسم که‌صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما!

به من حکایت اردی‌بهشت می‌گوید:
نه‌عاقل است‌که نسیه خرید و نقد بهشت!

خدا را، محتسب! ما را به‌فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع زین‌افسانه بی‌قانون نخواهد شد!

پیاله بر کفن‌ام بند تا سحرگه حشر
به مِی ز دل ببرم هول روز رستاخیز!
بیا ای شیخ و در مِی‌خانه با ما
شرابی خور که در کوثر نباشد.
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسن‌اش بسته‌ی زیور نباشد.
بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی!ـ
که حرف عشق در دفتر نباشد.

چو طفلان تا کِی ـ ای واعظ !ـ فریبی
به‌سیب بوستان و جوی شیرم؟ـ

زاهد! مکن از نسیه حکایت، که به‌نقدم
یاری‌ست چو حوری و سرایی چو بهشتی!
بر تو گر جلوه‌کند شاهد بخت، ای زاهد
از خدا جز می و معشوقه تمنا نکنی!

من نخواهم‌کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان، معذور داریدم که اینم مذهب‌است!

به‌من ، حکایت اردیبهشت می‌گوید:
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت!

ساقی! بیار باده که ماه صیام رفت.
در ده قدح! که موسم ناموس و نام رفت.
وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت!
درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود؟
مِی ده! که عمر بر سرِ سودای خام رفت.

روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست.
می به خم‌خانه به‌جوش آمد و، مِی باید خواست!
نوبتِ زهدفروشان گران‌جان بگذشت.
وقتِ شادی و طرب‌کردن رندان برخاست.

گر ز مسجد به‌خرابات شدم عیب مکن:
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.
ای دل! ار فرصت امروز به فردا فکنی
مایه‌ی نقد بقارا که ضمان خواهد شد؟

چنان بزد ره اسلام غمزه‌ی ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند!
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک می‌کده‌ی ما عبیر جیب کند!
نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره این است‌که سجاده به مِی بفروشیم!

من که امروزم بهشتِ نقد حاصل‌می‌شود
وعده‌ی فردای زاهد را چرا باورکنم؟
صوفی! بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به‌کی؟
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست،
و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می.

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنای عفو و رحمت آمرزگار چیست ؟

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا خود ز ازل بهر بهشتم نسرشت!
منع ام از مِی مکن ای صوفیِ صافی! چه‌کنم
گر خدا طینت ما را به میِ صاف سرشت؟
حافظا! لطفِ حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادیِ بهشت!

بیار باده‌ی گل‌گون! که پیر مِی‌کده، دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمان گفت!

آن شد، ای خواجه! که در صومعه بازم بینی:
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم،
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد.
چه‌کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟

ما و می و، زاهدان و تقوا ـ
تا یار سر کدام دارد!

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند؟

نصیب ماست بهشت. ای خداشناس، برو
که مستحق کرامت گناه‌کاران اند.
هاتفی از گوشه‌ی می‌خانه، دوش
گفت: ببخشند گنه، می‌بنوش!
لطف الاهی بکند کارِ خویش
مژده‌ی رحمت برساند سروش.
عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست
نکته‌ی سربسته چه‌دانی؟ خموش!
این خرد خام به می‌خانه بر
تا می لعل آوردش خوش به جوش!

عیب‌ام مکن به‌رندی و بدنامی، ای فقیه!
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمت‌ام.

هست امیدم که علی‌رغم عدو، روز جزا
فیض عفو اش ننهد بارگنه بر دوش‌ام.

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین رفت چه‌تدبیرکنم؟

از نامه‌ی سیاه نترسم، که روز حشر
با فیض لطف او صد از این‌نامه طی کنم!

مکن به‌چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او.
بهشت اگرچه نه جای گناه‌کاران است
بیار باده که مستظهر ام به همتِ او!
بیا که دوش، به‌مستی، سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
که‌می‌رسد همه را لطف بی‌نهایت او!

نصیب من چو خرابات کرده‌است الاه
در این میانه ـ بگو، زاهدا !ـ مرا چه گناه؟
کسی که در ازل‌اش جام مِی نصیب افتاد
چرا به حشر کنند این‌گناه از او واخواه؟

بد رندان مگو ای شیخ و، هش‌دار
که با حکم خدایی کینه‌داری!

قتل حافظ [3]

حافظ، بارها، و ظاهراً در ثلث آخرِ عمرِ خویش، به سختی در خطر افتاده. حتا واژه‌ی شهید که در مقدمه‌ی دیوان آمده، گروهی را معتقد کرده است که حافظ را به قتل آورده اند. پاره‌ای می‌کوشند به استناد لغت‌نامه‌ها این واژه را به معنایی دیگر بگیرند. ولی گذشته از این که تا به امروز نتوانسته اند از جایی نمونه‌ای بیاورند که نشان بدهد که این واژه با این معنا کاربردی هم در کلام داشته است. اصولاً انگار ترادف واژه‌هایِ مرحوم و شهید ـ نه شهیدِ مرحوم ـ بیش‌تر به سودِ گروه اول می‌چربد به‌ویژه که در شرحِ حال مستنبطِ او و آن‌چنان که از مضمونِ دیوان‌اش برمی‌آید، بارها و بارها سخن از آزار و توطئه و حتا تبعیدِ وی نیز به میان می‌آید.

گر از این منزلِ غربت به سوی خانه روم
دگر آن‌جا که روم عاقل و فرزانه روم !

رقیب آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت ـ
مگر آهِ سحرخیزان سویِ گردون نخواهد شد ؟

در قصیده‌ای هم که ظاهراً در یکی از نخستین سال‌هایِ دهه‌ی ۷۶۰ خطاب به وزیرِ معروفِ شاه‌شجاع ـ خواجه قوام‌الدینِ صاحب‌عیار ـ سروده، آشکارا به مساعدتِ وی برای نجاتِ جانِ شاعر از توطئه‌ی تکفیرِ مدعیان اشاره می‌کند:

تو بودی آن دمِ صبحِ امید که از سرِ مهر
برآمدی و سرآمد شبانِ ظلمانی.

به شکرِ تهمتِ تکفیر که از میان برخاست
بکوش که از گل و مل دادِ عیش بستانی.

آن‌گاه به رسمِ همیشه‌گیِ خود طلب‌کارِ مدعیان می‌شود که:
جفا نه شیوه‌ی دین‌پروری بُوَد ؛ حاشا
همه کرامت و لطف است، شرعِ یزدانی !

رموزِ سرِ اناالحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبه‌هایِ سبحانی ؟

و دستِ آخر، برای محکم‌کاری او را به شهادت می‌گیرد که:
ز حافظانِ جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حکمی نکته‌هایِ قرآنی
که این خلطِ مبحث است: در آن روزگار، درس و بحثِ همه‌یِ کسانی که برایِ سوادآموزی راهیِ مکتب می‌شده اند چیزی جز همین "لطایف و نکته‌ها" نبوده است ؛ برداشت‌ها و تفسیرها بوده که جنجال می‌آفریده.
گلندام محمد که از شاگردان و مریدان حافظ شیراز بوده است و تمامی غزلیات وی را جمع آوری و نشر داده است، در مقدمه‌ی غزلیات از حافظ به عنوان شهیدیاد می‌کند:
مولانا الاعظم‌السعید، المرحوم‌الشهید، مفخرالاعلما، استاد نحاریرالادبا...

در کتاب عرفات العاشقین نوشته‌ی امیر تقی اوحدی می‌خوانیم:
آنگاه که ماموران حکومت در پی فتوای فقها حکم قوی قضائیه به خانه‌ی رند شیراز حمله نمودند تا وی را بازداشت نموده و به قتل برسانند، بانوان خانه‌ی حافظ، تمامی آثار و نوشته‌های وی را در چاه ریختند تا بدست ماموران نیفتد.
"در جایِ دیگر می‌خوانیم که شاه‌شجاع این بیت:
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پسِ امروز بود فردایی
شنیده، گفت:
ـ از مضمونِ این نظم چنین معلوم می‌شود که حافظ به قیامِ قیامت قائل نیست. و بعضی از فقیهان قصد نمودند که فتوا نویسند که " شک در وقوعِ جزا، کفر است و از این بیت این معنی مستفاد می‌گردد".
خواجه حافظ مضطرب گشته، نزدِ شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی که در آن اوان عازم حجاز بود و در شیراز تشریف داشت رفت و کیفیتِ قصدِ بداندیشان را باز گفت. شیخ گفت:
ـ مناسب آن است که بیتِ دیگر مقدم بر این مقطع درج کنی، مشعر بدین معنی که "فلانی چنین گفت"، تا به مقتضایِ این مثل که "نقلِ کفر، کفر نیست" از این تهمت، نجات یابی.
بنا بر آن، خواجه حافظ این بیت را گفته، پیش از مقطع در آن غزل مندرج ساخت که:
این حدیث‌ام چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت:
بر درِ می‌کده‌ای با دف و نی ترسایی...
و به این واسطه از آن دغدغه نجات یافت. "
به هر حال گویا، سرانجام واعظان حکم تکفیر حافظ را بریده اند و بنا به قول شاگرد اش وی را شهید کرده اند.

پانویس‌ها

در تنظیم این نوشتار افزون بر دیدگاه‌هایِ شخص نویسنده از نوشتارهایی از عباس احمدی، احمد شاملو و سیاوش اوستا نیز استفاده شده است.

۱- "سید نعمت الله کهسانی المشهور بکرمانی قدس سره العزیز ، پدرش سید عبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده و پس از گشت و گذار در بلاد مختلف، سرانجام در کرمان رحل اقامت افکنده است. سید بزرگوار، نعمت الله، در روز پنجشنبه بیست و دوم سنه‌ی ثلاثین و سبعمائه (۷۳۰) و بعضی نوشته اند در سنه‌ی ۷۳۱ هجری قمری در قبصه‌ی کهسان از توابع هرات متولد شده است، والده‌ی ماجده‌ی سید از شبانکاره فارس بوده است.چون او در اواخر عمر در کرمان می‌زیست شهرت کرمانی‌یافت. راجع به قصه‌ی زندگی و قطب زمان شدن آن می‌توانید در کتاب ذکر شده و کتاب ارزش میراث صوفیه از آثار دکتر عبدالحسین زرینکوب بیشتر مطالعه کنید. (زندگینامه و اشعار شاه نعمت الله ولی از کتاب دیوان شاه نعمت الله ولی با مقدمه و اهتمام اسماعیل شاهرودی چاپ ۱۳۶۸ استناد شده است.)

۲- برگرفته از نوشتاری به نامِ « آیا حافظ در پایان عمر خود پیرو آیین مهر و اوستا شده بود ؟! » از سیاوش اوستا

۳- با بهره‌گیری از "مقدمه‌ی حافظِ شیراز" از احمد شاملو، صفحه‌های ۷ و ۸ نسخه‌ی PDF (E.Book)